

ابوسعید ابوالخیر

ابوسعید. [1 س] (إخ) فضل الله بن ابی الخیر. یکی از اعظم مشایخ صوفیه از مردم میهنه یا مهنه قریه ای بزرگ به خراسان از ناحیت خابران ...



ابوسعید. [1 س] (إخ) فضل الله بن ابی الخیر. یکی از اعظم مشایخ صوفیه از مردم میهنه یا مهنه قریه ای بزرگ به خراسان از ناحیت خابران. مولد او غرهٔ محرم سال ۳۵۷ ه. ق. در مهنه و وفات وی در چهارم شعبان ۴۴۰ ه. ق. بود. پدر او بغزنه حرفت صیدنه داشت و شیخ فریدالدین عطار در تذکره گوید که پدرش دوستدار سلطان محمود غزنوی بود چنانکه سرائی ساخته بود و جمله دیوار آن را صورت محمود و لشکریان و فیلان او نگاشته، شیخ طفل بود گفت یا بابا از برای من خانه ای بازگیر، ابوسعید همه آن خانه را الله بنوشت پدرش گفت این چرا نویسی گفت تو نام سلطان خویش مینویسی و من نام سلطان خویش، پدرش را وقت خوش شدو از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقش ها محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد. و باز گوید ابوسعید ابوالخیر قدس الله سرّه پادشاه عهد بود بر جمله اکابر و مشایخ واز هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او. وچنین گویند که در ابتدا سی هزار بیت عربی خوانده بود و در علم تفسیر و احادیث و فقه و علم طریقت حظی وافر داشت و در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوا کردن بأقصی الغایه بود و در فقر و فنا و ذل و تحمل شأنی عظیم داشت و در لطف و سازگاری آیتی بود خاصه در فقر از این جهت بود که گفته اند: هر جا که سخن ابوسعید رود همه دلها را وقت خوش شود. زیرا که از ابوسعید با وجود ابوسعید هیچ نمانده است. و او هرگز من و ما نگفت همیشه ایشان گفت. نقل است که شیخ گفت آن وقت که قرآن می آموختم پدر مرا به نماز آدینه برد در راه شیخ ابوالقاسم گرگانی که از مشایخ کبار بود پیش آمد پدرم را گفت که ما از دنیا نمی توانستیم رفت که ولایت خالی میدیدیم و درویشان ضایع می ماندند، اکنون این فرزند را دیدم ایمن گشتم که عالم را از این کودک نصیب خواهد بود... و یکبار دیگر شیخ مرا گفت که ای پسر خواهی که سخن خدا گوئی؟ گفتم خاوهام. گفت در خلوت این میگوی. شعر:

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد

احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر موئی

یک شکر تو از هزار نتوانم کرد.

و گفت شش سال در مرو پیش عبدالله حصیری تحصیل کردم چون وفات کرد پنج سال دیگر پیش امام قفال تحصیل کردم و گفت یک روز رفتم شیخ لقمان سرخسی را دیدم بر تل خاکستر نشسته و پاره ای پوستین کهنه می دوخت و چوبی و ابریشم چند بر او بسته که این رباب است و او از عقلای مجانبین بود. چون چشم او بر من افتاد پاره ای نجاست بشورید و بر من انداخت من سینه پیش او داشتم و آنرا به خوشی قبول کرد. گفتم پاره ای رباب زن، پس گفت ای پسر بر این پوستینت دوزم گفتم حکم تراست بخیه ای چند بزد و گفت این جات دوختم پس برخاست و دست من بگرفت و می برد. در راه پیر ابوالفضل حسن که یگانه عهد بود پیش آمد و گفت یا ابوسعید راه تو نه این است که میروی براه خویش رو پس شیخ لقمان دست من بدست او داد و گفت بگیر که از شماسست پس بدو تعلق کردم و باز گوید پیر ابوالفضل بمن گفت برخیز و خلوت طلب کن و به مهنه آدمم و سی سال در کنجی بنشستم و پنبه در گوش نهادم و میگفتم الله الله تا همه ذره های من بانگ درگرفت که الله الله. نقل است که پیر ابوالفضل ابوسعید را پیش عبدالرحمن سلمی فرستاد تا از دست او خرقه پوشید و نزدیک ابوالفضل باز آمد پیر گفت اکنون حال تمام شد با میهنه باید شد تا خلق را به خدای خوانی. نقل است که ابوسعید هفت سال دیگر در بیابان گشت وکلکن میخورد و با سباع میبود و در این مدت چنان بیخود بود که گرما و سرما دراو اثر نمیکرد... چون شیخ به میهنه باز آمد خلق بسیار توبه کردند و همسایگان شیخ همه خمر بریختند تا کارجائی رسید که گفت پوست خربزه ای که از ما بیفتادی به بیست دینار می خریدند. پس از آن ما را بماندند که آن نه ما بودیم ... تا هر که ما را قبول کرده بود دیگر باره به انکار پدید آمد تا کار بدانجا رسید که بقاضی رفتند و بکافری بر ما گواهی دادند و به هر زمین که ما درشمانی گفتند به شومی این، در این زمین گیاه نروید تا چنان شد که هر که در همه شهر بود و یک کف خاکروبه داشتی صبر کردی تا ما آنجا رسیدیم بر سر ما ریختی و باز گویند که او درک صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی و شیخ ابوالعباس قصاب کرده است. نقل است که استاد ابوالقاسم سماع را معتقد نبود یک روز به در خانقاه شیخ میگذشت و در خانقاه سماعی بود بر خاطر استاد بگذشت که قوم چنین در شرع عدالت ایشان باطل بود و گواهی ایشان نشنوند. شیخ در حال کسی از پس استاد فرستاد که بگو ما را در صف گواهان کی دیدی که گواهی بشنوند یا نه. و گفت بعدد هر ذره راهی است بحق. نقل است که درویشی گفت او را کجا جوئیم گفت کجاش جستی که نیافتی. و او را پسری خواجه ابوطاهر نام بوده است معاصر با نظام الملک و او را با نظام الملک قصه ای که در کتب قوم مشهور است و یکی از احفاد او موسوم به محمد بن ابی المنور در شرح مقامات جد خویش ابوسعید کتابی کرده است بنام اسرارالتوحید فی مقامات شیخنا ابوسعید. و صاحب حبیب السیر وفات ابوسعید را در شب جمعه چهارم شعبان ۴۴۵ ه. ق. گفته است. و این رباعی را بدو نسبت کرده:

چشمی دارم همه پر از صورت دوست

با چشم مرا خوشست چون دوست در اوست

از دیده چو دوست فرق کردن نه نکوست
یا دوست بجای دیده یا دیده خود اوست .
و یکی از احفاد او خواجه مؤید دیوانه است که بزمان سلطان ابوسعید میرزا بن سلطان محمد بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور گورکان
مسند ارشاد و داعیهٔ سلطنت داشت و ابوسعید میرزا او را بنهانی بکشت . و رباعیات ذیل را به ابوسعید نسبت کنند:
راه تو بهر قدم که پویند خوش است
وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو به هر دیده که بیند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوش است .

###

دل جز ره عشق تو نیوید هرگز
جز محنت و درد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مهر کسی در آن نروید هرگز.

###

جسم همه اشک گشت و چشم بگریست
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نمانده این عشق از چیست
چو من همه معشوق شدم عاشق کیست .

###

ای روی تو مهرعالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه .

###

بردارم دل گر از جهان فرمائی
برهم زخم از سود زیان [کذا] فرمائی
بنشینم اگر بر سر آتش گوئی
برخیزم اگر از سر جان فرمائی .

###

غازی به ره شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کاین کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست .

###

پی در گاو است و گاو در کھسار است
ماهی سریشمین به دریا بار است

بز در کمر است و توز در بلغار است
زه کردن این کمان بسی دشوار است .

###

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست .

###

لکن صاحب اسرارالتوحید گوید شیخ ما در مدت عمر جز این یک بیت نگفت :

اندر همه شهر خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست .

و جمع بین شهرت نسبت رباعیات به ابی سعید با گفتهٔ حفیداو بدین کرده اند که رباعیات منسوب به ابی سعید از شیخ ابوالقاسم بشر یاسین یکی از شیوخ ابوسعید است و شیخ به رباعیات او تمثل می جسته است .

منابع :

1. چهره های ماندگار تاریخ ما
2. لغت نامه مرحوم علی اکبر دهخدا